



شعر، داستان، گپ
CHAMEH

قطب‌الدین
صادقی

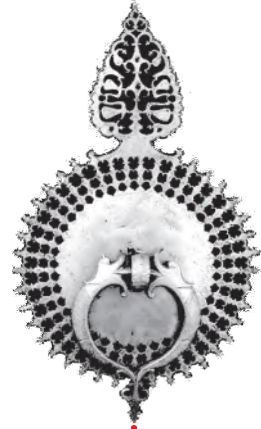
ادای احترام

سیدعلی صالحی | موسی بیدج | ایرج افشاری اصل | امید روحانی |
کوروش سلیمانی | اردشیر صالح‌پور | منصور خلج | سعید اسدی | شهرام
کرمی | کیوان اسماعیلی | صابر سعیدی‌پور | **عایشه بلحاج** | محمد آدم
| بسام الرباعه | حسن بعیتی | عماد آل‌کثیر | مهدی میرآبی | عمران
رحیمی‌فر | **اسکندر صالحی** | محمود معتقدی | اکبربهداروند | نادر نیک
نژاد | فرهاد ریحانی | اعظم آشتیانی | الهام امیری | عبدالرزاق گورنه |
مهوش غلامی | **محمدباقر کلاهی امیری** | هرمزعلی پوراکبر | اکسیرا پرویزحسینی |
مهری رحمانی | حسنا محمدزاده | محمد آشورا | حسن فرخی | افسانه نجومی
| محمد جانبازان | شهرام پوررستم | داوود ملک‌زاده | پیمان نوری | اکبر
قناعت‌زاده | **سمیه امینی‌راد**

دوماهنامه ادبی چامه

قیمت: ۱۰۰ هزار تومان

تیر و مرداد ۱۴۰۲



چامه شماره ۳۰

مباحب امتیاز و مدیر: محمّد صادق رحمانیان

شماره تلفن: ۰ ۹ ۱ ۲ ۱ ۴ ۸ ۶ ۹ ۶ ۱

دبیر شعر: ضیاء الدین خالقی

دبیر داستان: محمّد جواد جزینی

روابط عمومی و اشتراک: فرشته چاپکار

مدیر هنری: ابوذر ابراهیم

گرافیسیت: پارسا رحمانیان

حروفچینی: راضیه آخوندی

فضای مجازی: پگاه رحمانیان

نشانی: تهران، ستاری جنوبی، لاله شرقی، بنفشه نهم،

کوچه یاس، پلاک ۲، واحد ۱۰، کد پستی: ۱۴۷۳۹۹۶۴۷۶

chamehmag@gmail.com

www.chamehmag.ir

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: گل آذین

تهران و شهرستان: پخش چشمه: ۷۷۱۴۴۸۲۱ - ۷۷۱۴۴۸۰۸

دکه های تهران: نشرگستر امروز نوین ۰ ۲ ۱ ۵ ۴ ۰ ۸ ۱ ۰ ۰ ۰



۲۵ هزار تومان

در

فروشگاه های

مجازی



شعر ◀ داستان ◀ گپ

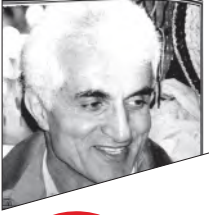
c h a m e h



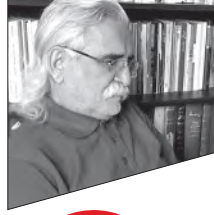
دوماهنامه ادبی چامه

سال پنجم، شماره سی

تیرو مرداد ۱۴۰۲



ویژه
قطب‌الدین
صادقی



نقد



داستان



شعر آغاز

۳۲-۶۴

ایرج افشاری اصل

امید روحانی

کوروش سلیمانی

اردشیر صالح پور

منصور خلج

سعید اسدی

شهرام کرمی

کیوان اسماعیلی

صابر سعدی پور

۱۴-۳۱

فرهاد ریحانی

اعظم آشتیانی

الهام امیری

عبدالرزاق گورنه

مهوش غلامی

۱۰-۱۱

سید علی صالحی

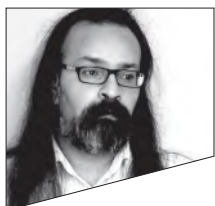
۱۴-۱۵

قطب‌الدین صادقی





شعر



ترجمه



شعر زمان



گپ

۱۶۴-۱۲۴

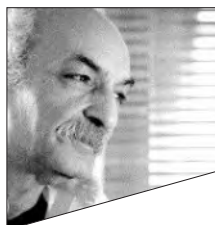
عایشه بلحاج
محمد آدم
موسی بیدج
بسام الربابعه
حسن بعیتی
عماد آل کثیر
مهدی میرآبی
عمران رحیمی فر
اسکندر صالحی

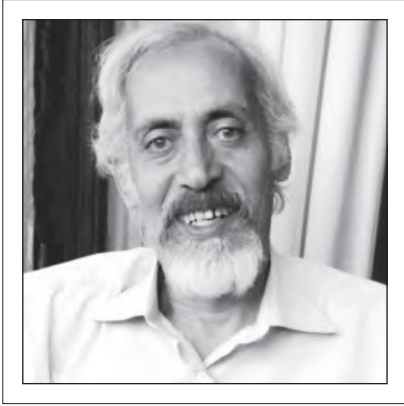
۱۲۳-۱۰۲

محمود معتقدی
اکبر بهداروند
نادر نیک نژاد
علی مشکات
محمد علی نیکومنش
اعظم کشاورز
حمید روزبان
محمد رضا دیری
علی محمودی
مریم نوروزی
فریبا صادقی پور
عزیزه خوش نصیب

۱۰۱-۶۵

محمد باقر کلاهی
اهری
هرمز علی پور
اکبر اکسیر
نادر نیک نژاد
پرویز حسینی
مهری رحمانی
حسنا محمدزاده
محمد آشور
حسن فرخی
افسانه نجومی
محمد جانبازان
شهرام پوررستم
داوود ملک زاده
پیمان نوری
اکبر قناعت زاده
سمیه امینی راد





محمد آدم - مصر

ترجمہ

۱۲۸



محمود معتقدی

شعر

۱۵۴



عایشہ بلحاج - مراکش

شعر و ترجمہ

۱۳۶



کوروش سلیمانی

نقد نمایش

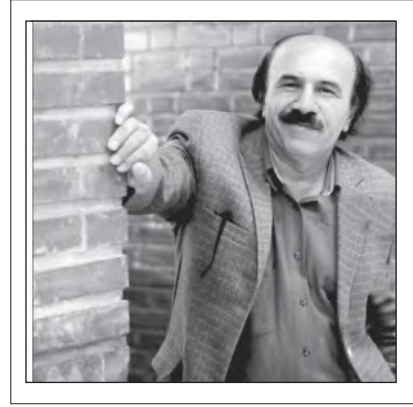
۵۴



امید روحانی

نقد و یادداشت

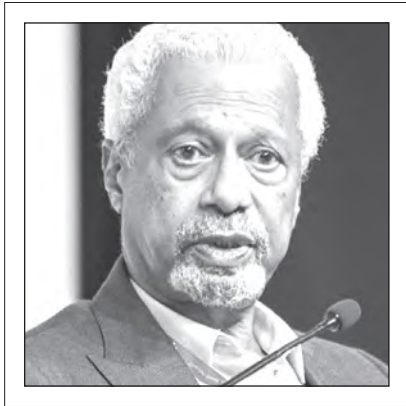
۵۰



اردشیر صالح پور

گفتار

۵۸



عبدالرزاق گورنه-انگلستان

رمان

۱۲۹



شهرام کرمی

خترانی

۶۲



اعظم آشنایی

داستان ایرانی

۲۰



بشام الرباعه - اردن

گفت و گوی اختصاصی

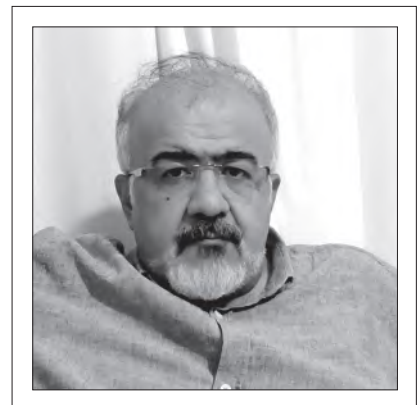
۱۳۰



سمیه امینی‌راد

گپ و گفت کوتاه

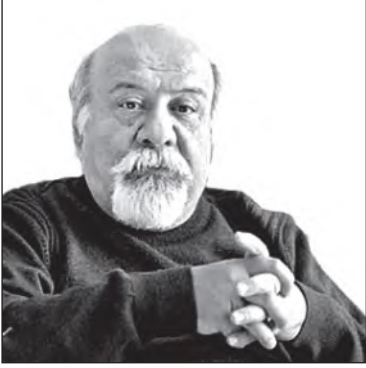
۹۶



اسکندر صالحی

در گفتار

۱۵۴



محمد باقر كلاهی اهری

گپ کوتاه

۶۶



الهام امیری

داستان

۲۴



حسن بعیتی - سوریه

گفت و گو و ترجمه شعر

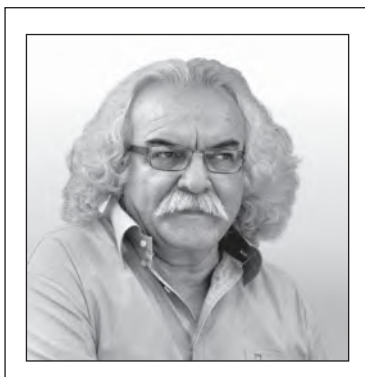
۱۳۸



اعظم کشاورز

شعر

۱۱۴



مُرفا

دور
خسته
نزدیک
بی مَقَر

آخرین دوستِ مؤمن ما
امیدِ ماست.

دور
دو به شک
نزدیک
بی مَقَر...

پدرم پیشبازشان رفته بود
همراه دو برزیگر
همراه نان و پیاله...



پیر
محترم
پیاده
با خون ما سیده بر جبین.

پدر گفت:
دعایتان کرده بودم:
زنده برگردید.
پیشانی اتان بلند است
که به امدادِ آب و نان...

پدر گفت:
خوف دارد راه،
شب را بمانید
در امانِ مردمِ ما هستید.

ناتوان
بی توشه
شبگیر...



مُرْفا

شعری تازه از

سیدعلی صالحی



۱۱

شماره
سی‌ام
تیرو مرداد ۱۴۰۲

یکیشان زن بود:

مادر یوسف

یوسف ... نوری زهرا بود:

زهرا دختر قناعت

قناعت دختر گندم.

صد سال بعد

زنی که ندیده گندم بود

برای باران و بادام تلخ

ترانه عجیبی خواند.

موسیان گفت:

سراسر این سرزمین

تنها من مؤمن ممکنات آدمی‌ام

زیرا جن مرا زاده است.

یا شفا... فصلی خاص سلیمان است،

پس هدهد

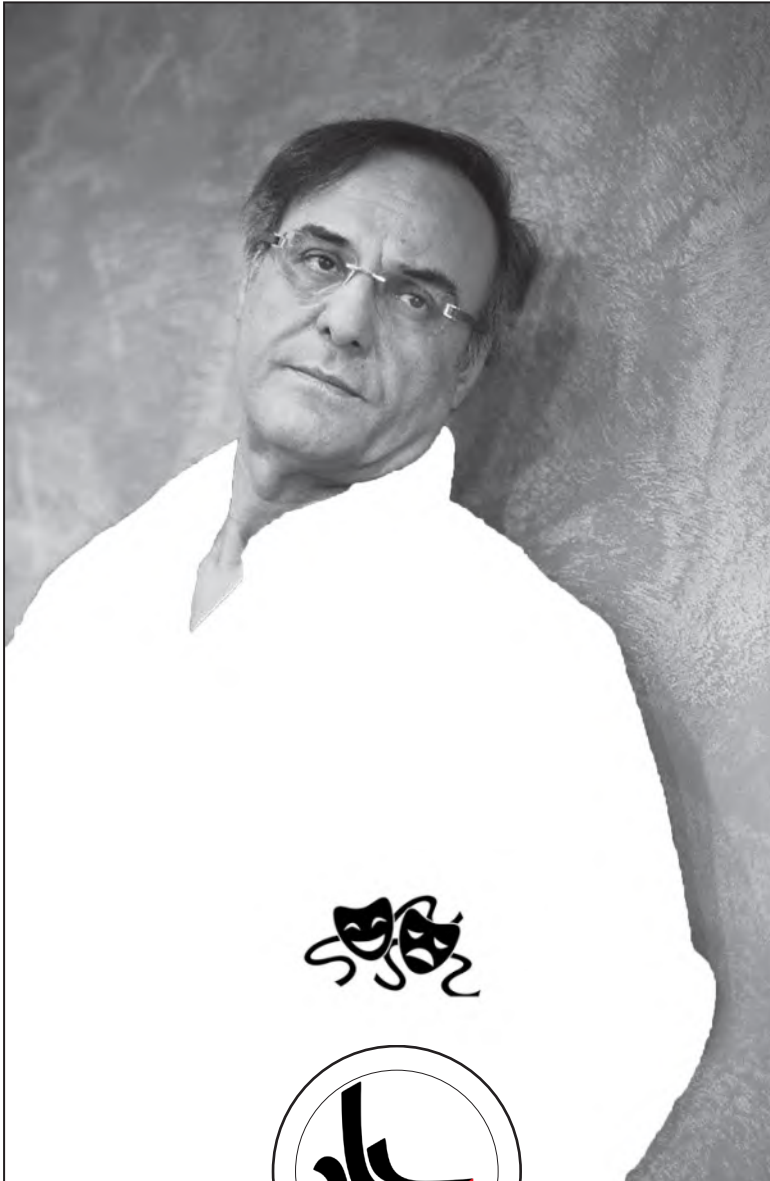
چرا نمی‌خواند!؟





قطب‌الدین صادقی

(زاده ۳ اردیبهشت ۱۳۳۱ در سمنان) بازیگر و نویسنده



چامه
دوماهنامه ادبی
سال پنجم

قطب‌الدین صادقی

حدود شصت، هفتاد قطعه شعر دارم و در چند نمایش اخیرم نیز شعر را در نمایش وارد کردم. آن حساسیت شاعرانه در من هست، ولی بیشترین جهت‌گیری قلم در راستای پژوهش - که نثر واقع بینانه پالوده‌ای می‌خواهد - که آن را بلدم. «لانگ» بخش زبان جمعی است. «پارول» امر شخصی شما

با زبان است که در اصل زبان دخل و تصرف می‌کند. کار شاعر همین است. باید در زبان دخل و تصرف کند تا ابعاد تازه‌ای پیدا کند. حقیقتش را بخواهید، من ده - پانزده تا نمایش‌های بزرگ و کلاسیک را گرفته‌ام و ضمن ترجمه حشو و زوایدشان را زده‌ام و مناسب اجرای صحنه در ایران شده است. به گونه‌ای دوباره نویسی کرده‌ام علاوه بر اینها حدود ۶۵ نمایش نامه نوشتم، نویسنده‌گی در چارچوب نمایش نامه نویسی، مهارت عجیب و غریبی می‌طلبد که باید هم به درون آدم‌ها نفوذ بکنی. دنیای تخیلی اشان، تردیدها، نفسانیات و عقیده هاشون را در ذهن داشته باشی و هم بدل حماسی و جدل‌شان با دنیای بیرون. فکر می‌کنم تنها جایی که این دو عنصر را بتواند به همدیگر جوش بدهد، نگاه شاعرانه است.

ادامه در صفحه ۴۰





داستان

فرهاد ریحانی | اعظم آشتیانی | الهام امیری

عبدالرزاق گورنه | مهوش غلامی

اتگار کِرت | راحله بهادر



c h a m e h

عباس کوچکترین بچه‌ی خانواده بود. دو برادر و یک خواهر بزرگتر از خودش داشت. یک روز وقتی تقریباً هفت ساله بود قاسم، بزرگترین برادرش، او را به مدرسه برد که از خانه‌ی آنها فاصله‌ی زیادی داشت، حداقل دو کیلومتر و نیم. پیاده‌روی سختی بود. پدرش از این ایده خوشش نیامد. می‌گفت تنها کاری که تو مدرسه یاد می‌دهند این است که چطوری تنبلی کنند و قیافه بگیرند.

عبدالرزاق گورنه



سفر

فرهاد ریحانی

۱۶

چامه
دوماهنامه ادبی
سال پنجم

دست دختر را همد بیشتر فشار آورده‌اند و گودالی که درست کرده‌اند عمقش بیشتر است.

توی دستش، محکم گرفته بودم و چهارم دستم را با او می‌گذاختمش روی زمین، کوچکی بود و نمی‌شد بخوابانمش روی زمین، توی آسانسور هم جا نمی‌شد، باید از پله‌ها می‌بردمش تا پشت بام، به زحمت از راه پله‌ها می‌رفتم بالا و به پاگرد که می‌رسیدم باید می‌گذاختمش روی نرده و می‌رفتم از پله‌های بالا، سر بوم را می‌گرفتم و می‌کشیدمش بالا، بزرگ بود و خوب نمی‌چرخید، بالاخره چهار طبقه را بالا رفتم و خودم را رساندم روی پشت بام، خواباندمش روی زمین، موضوع نمایشگاه گروهی بچه‌ها سفر بود.

فشار دست پسر.

دست دیگرش را می‌آورد بالا و دانه برفی که نشسته روی پلک پسر را پاک می‌کند. خودم را روی صندلی تکان می‌دهم و صدای کهنگی صندلی بلند می‌شود. دختر خودش را نزدیک می‌کند به پسر و شانه‌هایشان تماس می‌شوند.

سر پسر می‌چرخد سمت دختر و لب‌هایش می‌نشینند روی شالی که سر کرده. دست دختر را محکم تر فشار می‌دهد و دختر با دست آزادش مشت می‌زند به سینه پسر و به کافی‌ای که من توی آن نشسته‌ام اشاره می‌کند و باهم شروع می‌کنند به دویدن، برف‌های تازه‌نشسته روی زمین زیر پایشان له می‌شوند و کثیفی کف کفش‌هایشان ردی می‌شود روی برف‌ها... جای پاهایشان را نگاه می‌کنم، نقش کف کفش‌ها افتاده روی برف، مثل برجستگی‌های روی مهرکه می‌افتد روی کاغذ وقتیفشارش می‌دهی، فرو رفتگی‌های پای چپ و راست روی برف مثل هم نیستند، پای چپ پسر و راست دختر که نزدیک

من پیشنهاد کرده بودم... ایده داشتم... رنگ‌ها را ترکیب کردم و رنگی درست کردم شبیه رنگی که وقتی کف کفشت کثیف است، گلی است زمین و گل و شل چسبیده کف کفش‌هایت، می‌ماند روی سرامیک‌های سفید، کفش‌هایم را درآوردم و رنگ را مالیدم کف کفش‌ها و همانطور نشسته پا کردم و بلند شدم، روی نوک پاهایم بلند شدم تا کف کفش‌ها به زمین نخورند، راه افتادم روی بوم، سه چهار قدم برداشتم بی‌آنکه پشت سرم را نگاه کنم و رد پاهایم را ببینم، دوست داشتم تابلو تمام شود و بعد ببینمش، جای پاها که نشست روی



جایی که باید هر کدام برویم پی کار خودمان، گفتیم بکش، یک خیابان بکش که همین جور ادامه دارد، ته ندارد و تمام نمی‌شود، نمی‌شود بینی آخرش کجاست و بکنید، باهم ایستادیم و نگاه کردیم، برقی بود توی چشم‌هایش، داد زد: "کاش تابلو جان می‌گرفت و خیابان زنده می‌شد و می‌رفتیم، دست توی دست هم بی‌ترس از رسیدن به جایی که باید خدافظی کنیم..." "خندیدم... نشده بود آن چیزی که می‌خواستیم، جای پاهای او را می‌خواستیم روی بوم وقتی دل کند از همه چیز و رفت، نه آدمی که عاشق است و دست توی دست کسی که دوستش دارد راه رفته... دلم نیامد اما له کنم بوم را زیر پاهایم و نگاهش داشتم ولی باید تابلو سفر را هم می‌کشیدم. یکی دیگر سفارش دادم، سومین بوم بود و تا حاضر شد خیلی نمانده بود تا روز نمایشگاه، بوم سفید را تکیه دادم به دیوار و نشستیم روی زمین، روبروی تابلو و خیره شدم به بوم سفید و سیگار روشن کردم. قرار گذاشتیم از میدان راه آهن شروع کنیم و برویم تا تجریش، رسید سر قرار "بازم دیوونه بازی؟"

تابلو برگشتم و بی‌آنکه به جزئیات دقت کنم بوم را بلند کردم از روی زمین و بردم و تکیه دادم به دیوار، چند قدم عقب رفتم و نگاه کردم. زد پاهای اصلای آن حسی که می‌خواستیم را نداشت. اصلاً نداشت... حس کسی که دارد می‌رود، می‌رود که بماند، شاید برای همیشه، بی‌همه چیزهایی که نمی‌شود بردشان، غروب جمعه‌ها خواهد نشست و دلش تنگ خواهد شد برای دلتنگی‌های غروب‌های جمعه اینجا، نا آشناست برایش زندگی بی‌صدای موزن زاده و بوی لبو و شلغم داغ روی چرخ‌ها و صف دیوانه‌کننده ماشین‌های پشت چراغ مانده امیرآباد... نداشت، آن حس را که می‌خواستیم نداشت. بوم را له کردم زیر پایم، آن قدر روی بوم بالا و پایین پریدم که رنگ‌های کف کفش‌ها کامل نشست روی سفیدی بوم. یکی دیگر سفارش دادم و این بار چشمانم را بستم و سعی کردم خودم را بگذارم جای او، صورتش جلوی چشمانم بود وقتی راه می‌رفتم روی بوم، آرام قدم برمیداشتم و این بار زد پاهای نزدیک‌تر شدند به هم، وقتی بوم را برداشتم از روی زمین و تکیه دادم به دیوار و عقب رفتم زد پاهایی را دیدم مثل وقتی با او راه می‌رفتیم، دست توی دست هم توی یک پیاده روی خلوت، می‌گفتکاش خیابان بکش بیاید، کاش همین جور برویم و برویم و هیچ وقت به ته خیابان نرسیم، ته خیابان یعنی جدایی، یعنی

خواندم: چون نسیمی در هوای عطریک نرگس نگاه

فصل‌ها مجموعه‌ی گل را پریشان کرده ام

کرده‌ام طی صد بیابان را به شوق یک جنون

من از این دیوانه بازی‌ها فراوان کرده ام

خندید... ظهر رسیدیم تئاتر شهر، نشستیم

روی یکی از نیمکتها، یک نخسیگار مانده بود ته

پاکت، سیگار را برایش روشن کردم و رفتمطرف

دکه که یک پاکت دیگر بگیرم، دستم را گرفت و

کشید "باهم می‌کشیم، بشین".

جان راه رفتن

نداشتم دیگر.

"خسته نشدی

نرگس؟، بازم

می‌خوای بریم

؟" پُک میزد به

سیگار و به پسر بچه‌ای که روبرویمان داشت

بالا و پایین می‌پرید نگاه می‌کرد، چیزی نگفت،

خیره به بچه سیگار را داد دست من، باز

پرسیدم "بریم بازم؟ من از پا افتادم" سرش

را برنگرداند طرف من و با چشمانی که بالا و

پایین می‌شدند با پریدن‌های بچه آرام گفت:

"نه دیگه، تا همین جا پسه" رنگ را درست

کرده بودم و همه چیز آماده بود، باید تمام

می‌کردمکار را، وقت نداشتم، اینبار باید می‌شد،

بلند شدم و ایستادم و کفش‌هایم را در آوردم.

آخرین روز حراج سالامون بود، قرار شد دو جفت

بگیریم مثل هم، خیلی کفش نمانده بود،

مدلی که هم پسرانه باشد و هم دخترانه پیدا

نکردیم و هر کدام یک مدل برداشتیم، نرگس،

نرگس همیشه نبود آن روز "چیزی شده؟ چرا

ساکتی؟" انگار که منتظر بود پپرسم، بغضش

ترکید و پشت کرد به من و رفت سمت صندوق

تا پول کفش‌هایم را حساب کند، رفتم جلو

و دست گذاشتم روی شانهاش "چیکار داری

می‌کنی، مهمون منی، یادت رفته" شانهاش

زیر دستم لرزید و دست گذاشت روی صورتش

و رفت از مغازه بیرون فروشنده پشت دحل با

نگاهی که پُربود از سوال زل زد به صورتم و من

به زور لبخند زدم...

بیرون که آمدم آرایش صورتش ریخته بود و

اشک‌هایش آرام آرام سُرمی خوردند و می‌ریختند

روی شالی که سر کرده بود ایستادم روبرویش

کارام درست شده، دیروز خاله‌ام زنگ زد، "فردا

باید برم سفارت".

نگاهم روی صورتش بود، اشک‌ها می‌دویدند

روی پوست صورت و صدای خیابان نمی‌گذاشت

هق هق گریه‌هایش را بشنوم زمزمه کردم

"پس بالاخره رسیدیم ته خیابون".

شنید و عضلات صورتش تمام سعی خود

را کردند که صورت را شبیه آدمی کنند که

می‌خواهد لبخند بزند کفش‌هایم را پوشیدم و

رفتم میدان راه آهن، یادم نبود از کجای پیاده

رو رفته بودیم، یادم بود اما دست راستم

را با دست چپش گرفته بود، دست راستم را

مشت کرده بودم و می‌رفتم و حواسم به پای

آدم‌هایی بود که می‌گذشتند، ایستادم...

ایستادم روبروی همان کتابفروشی که آن روز

با نرگس ایستاده بودیم، ویتترین عوض شده

بود و کتاب‌ها همان‌هایی نبود که آن روز...

جلوی مغازه را آب پاشیده بودند و آدم‌ها که

پا می‌گذاشتند روی خیس‌ها کف کفششان

خیس می‌شد و بعد اثر زیره کفش‌هایشان

می‌نشست روی جاهای خشک، نگاه می‌کردم،

قدم‌های اول بعد از خیس‌ها واضح بود و کم کم

که کف کفش‌ها خشک می‌شد اثر رد پاها محو و

کم رنگ می‌شد، شاید آن روز من و نرگس هم

روی خیس‌های پیاده رو راه رفته بودیم و جای

پاهایمان مانده بود، به آدم‌هایی که گذشته

بودند از من نگاه کردم و جای پاهایشان

را روی زمینی که حالا زیر پای من بود تصور

کردم، آدم‌هایی که دیروز و پریروز و ده سال

پیش با کفش چرمی و ورزشی و صد سال و شاید

دویست سال پیش با گیوه و پوتین پا گذشته

بودند روی زمینی که حالا زیر پای من بود و از

همان جا گذشته بودند، حتما که خیلی از آنها

مثل نرگس رفته بودند و حالا آنور آب داشتند

روی زمین هزار هزار فرسنگ دورتر یا می‌کوبید و راه می‌رفتند و شاید خیلی‌هایشان همان جا مُرده بودند... سرم تیرکشید و پاهایم ضعف کردند... برگشتم... رسیدم خانه و کفش‌هایی که آن روز خریده بودم را بردم روی پشت بام و رنگ را مالیدم کفشان.

پشت شیشه فرودگاه داشتم نگاهش می‌کردم، چشم‌هایم پر بودند. مال من هم... بلیط را گرفته بود یک دستش و دست دیگرش دسته کیف را نگه داشته بود، برگشت، پشت کرد به من، کفش‌های آن روز پایش بود، نگاهم رفت سمت پاها، بوم را گذاشتم زیر پاهایش و راه افتاد، رنگ‌های کف کفش نشست روی بود و شد...

بالاخره شد قدم‌هایی که می‌خواستم، کار خودم نبود باید او راهمی رفت و نقش سفر را می‌کشید روی بوم و کشید...

جس می‌کردم یک تَن بار گذاشته‌اند روی دوشم، خسته بودم، پاهایم جان نداشتند، بوم را گذاشتم کنار دیوار روی پشت بام و پله‌ها را آمده پایین و خودم را انداختم روی تخت، به هوش که آمدم هنوز پشت شیشه فرودگاه بودم و داشتم نگاه می‌کردم، چشمانم را چند بار محکم باز کردم و بستم و رفتم روی پشتبام، باران باریده بود، گرگ و میش بود دیشبش که تابلو را گذاشتم کنار دیوار، خسته بودم و سر بلند نکردم تا ابرهایی که حتما بالای سرم بوده را ببینم، زمین خیس بود از باران دیشب، زانوهایم سُئل شد و نشستم روبروی تابلویی که دیگر سفر نبود، دانه‌های باران چرک و کثافت‌های روی دیوار را شسته بودند و ریخته بودند روی بوم، لباس کار تنم بود، دیشب با همان لباس خوابیده بودم، پاکت سیگار را از توی جیبم بیرون کشیدم و روشن کردم، زُل زده بودم به تابلویی که هنوز قدم‌های نرگس را می‌شد ببینی پشت کثیفی‌ها، سیگار که تمام شد پایین رفتم و یک سطل رنگ سفید آوردم و با قلم مو تابلو را سفید کردم، همه چیز رفت زیر رنگ.

بوم سفید را فرستادم برای نمایشگاه، هم کلاسی‌های سابق دانشگاه ندیدند سفر را روی تابلو، حال و روزم را می‌دانستند و چیزی نپرسیدند، تابلو آویزان شد روی دیوار آدم‌ها نگاه می‌کردند و با لبخندی از روبرویش می‌گذشتند گارسون می‌آید و می‌زند روی شانه‌ام، نگاهم از روی تابلوی سفید می‌رود روی صورت پسر "بخشید چیز دیگه‌ای میل ندارین؟" به ساعت نگاه می‌کنم و دور و برم را برانداز می‌کنم، شلوغ شده کافه و من زیاد نشسته‌ام، بلند می‌شوم از پشت میز و می‌روم سمت صندوق، بیرون کافه برف آمده و دانه‌های برف مثل تکه‌های پازل ریخته‌اند و

جای پاهای پسر و دختر را پر کرده‌اند و اصلاً معلوم نیست یکی دو ساعت قبل کسی پا گذاشته روی

برفها ولی با دقت اگر نگاه کنی می‌بینی که یک جاهایی فرو رفته، فرو رفتگی‌ها جای پای آنهاست.

شماره

سی‌ام

تیرو مرداد ۱۴۰۲

